

Sco

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

اسلام شناسی - درس دوازده



دکتر شریعتی

شماره مقاله : ۰۰۰۰

تعداد صفحه : ۲۶

آفرین بررسی : ۸۷/۰۱

تاریخ تمریر : ۱۳۵۱

www.shandel.org

موضوع : مارکسیسم در سه دوره زندگی مارکس

"عمومی شدن" یا "عامی شدن" علم

در بحث از مشهورترین مکتب "فلسفه تاریخ"، و "متد تحلیل تاریخی"، با مکتبی روبرویم که بنا به علل اجتماعی و اقتصادی و سیاسی در جهان، بیش از هر مکتب دیگری به میان توده رفته و عمومیت یافته است و امروز اغلب تحصیل کرده‌ها و روشنفکران سراسر جهان، کم و بیش با آن آشنایند، هر چند که این آشنایی، با وسعت یافتن در سطح، از عمق خالی شده باشد.

گویا، "وسعت یافتن در سطح و خالی شدن از عمق"، سرنوشت محتوم علمی است که از گروه متخصص و تحصیل کرده آشنا با زمینه خاص خویش، پا بیرون می‌گذارد و عمومی می‌شود، و با سیاست و مسائل اجتماعی و طبقاتی، و با مسائل روز، هماهنگی می‌کند، و این نقش جدید علم، اگر چه ممکن است برای بشریت - یا یک ملت و یا یک طبقه - نقشی سازنده و مثبت باشد، اما خود زیانی می‌بیند که "عوام زدگی علم" است.

معمولاً بعضی از علوم و فنون، بنا به شرایط خاص اجتماعی و تاریخی، یا بنا به خصوصیت ذاتی و اقتضای رشته و رسالت و هدفی که در متن شان وجود دارد، از محدوده متخصصین و از چهار دیواری دانشگاه بیرون می‌آیند و عمومی می‌شوند و این "عمومی شدن" یا "عامی شدن علم" است، و یکی از خصوصیات قرن ما.

در این بیماری، یا انحراف، بعضی از رشته‌ها، وضع استثنائی و خاصی دارند، و چون فاقد ضابطه مشخص و حد و رسمی هستند، هر کس به آسانی می‌تواند مدعی دانش و دانستن شان شود؛ من، این‌ها را علوم بی‌صاحب، نام گذاشته‌ام.

با این مقدمه، مرادم مخالفت با عمومی شدن علم نیست، بلکه باز نمودن سرنوشتی است که علم، با عمومی شدن، به خود می‌خرد، که همیشه در نوشته‌ها و گفته‌هایم، از علمی که در خدمت انسان‌ها قرار نمی‌گیرد و عالمی که مسئولیت اجتماعی ندارد، به شدت انتقاد کرده‌ام و از "علم برای علم"

و "هنر برای هنر" و "زیبایی برای زیبایی" و "ادبیات برای ادبیات" و از "بی‌طرفی علمی" و "بی‌طرفی عالم" و آزادی تحقیقات علمی، به عنوان یک فاجعه بزرگ و یک فریب ضد انسانی، یاد کرده‌ام. و شعار بی‌طرفی علم و "آزاد شدن علم از خدمت ایدئولوژی‌ها و عقاید" را - که امروز به شدت مطرح است - شعاری می‌دانم که قدرت‌مندان جهان - که همواره می‌کوشند تا با محروم داشتن توده‌های انسانی، علم، ابزار دست زر و زور باشد - اعلام و عنوان کرده‌اند، و چنان رنگ مردم فریب‌اش زده‌اند و مُد کرده‌اند که حتی از دهان دانشمندان پاک اعتقاد هم شنیده می‌شود و مثلاً استاد دانشگاه دانشمند و بی‌نظر هم به عنوان عقیده شخصی خویش، از پیوند و ارتباط علم، با عقیده و مذهب و ضد مذهب و ایدئولوژی و طرح‌های اجتماعی، و به طور کلی عمل، انتقاد می‌کند و معتقد است که علم را از این همه باید آزاد کرد و رسالت انجام عمل خاصی را بر گرده علم و تحقیق علمی، نینداخت.

این‌ها همه را، همیشه گفته‌ام، و می‌گویم، و به شدت کوبیده‌ام و می‌کوبم. اما این مسأله نیز هست که وقتی علم می‌خواهد تعهد اجتماعی بگیرد، و برای انجام رسالت‌اش از چهارچوب متخصصان و آشنایان بیرون بیاید و در دسترس عموم قرار بگیرد، و سلاح فکری و اعتقادی همه بشود، خود صدمه می‌بیند و عوام زده می‌شود، و از عمق و ارزش علمی‌اش می‌کاهد.

"مارکس" و "مارکسیسم" نیز چنین سرنوشتی دارد.

زندگی سه‌گانه انسان متحول

این از اشتباهات عموم است که از شخصیت‌ها به صورت یک متفکر و فرد مطلق، یاد می‌کنند و به عنوان یک شخص نام می‌برند. می‌گویند: "حافظ" چنین عقیده‌ای، و "ابی‌العلاء معری"، نسبت به مذهب، جهان و فلسفه، چنین بینشی دارد، و مکتب شعری و اعتقادی و فلسفی "خیام"، این است. "مارکس" این چنین معتقد است، و "پروتن"، آن چنان، و "سن سیمون"، به نوعی دیگر...

اینان، افراد بزرگ را - در فرهنگ، در علم، در ادب، در فلسفه، در تاریخ... - با خود و افراد معمولی‌یی که می‌شناسند، مقایسه نمی‌کنند و همه را عنصر

مجرد لایتغیری می‌بینند که در تمام ادوار زندگی‌شان یکسان بوده‌اند و هیچ تغییر و دگرگونی‌ای نپذیرفته‌اند. این است که همه شعرها و غزل‌ها و سخنان و نظریات یک شاعر، یا یک متفکر را، به صاحب این شعر و این مکتب منسوب می‌کنند. در حالی که شاعر این شعر، و صاحب این مکتب، انسانی بوده که در طول زندگی، دوران‌های گوناگون دیده، تحولات فکری و روحی مختلف یافته و بی‌شک، به عنوان یک اندیشمند، از ابتدای دهان گشودن و آغاز گفتن و سرودن، تا پایان زندگی و دم فرو بستن، نمی‌توانسته یکسان و یک‌نواخت باشد و از رشد و دگرگونی، دور بماند؛ هم‌چنان که هر انسان زنده‌ای که مُجمَد و مُقلَد نباشد - که اگر باشد لایتغیر می‌ماند، و حرف همیشه‌اش یکی است - و مرد اندیشه و تحقیق و آزاداندیشی باشد، همواره گذشته خویش را انتقاد و تصحیح می‌کند، و تغییر کار و زبان و ذائقه، و حتی جهت، می‌دهد و گاه به صورت انقلابی عوض می‌شود.

چنین است که انسان، حرکت و تکامل می‌یابد و متفکران و دانشمندان که دارای نبوغ برجسته‌ای هستند، بیش از افراد عامی - که گاهی چنان منجمدند و در چهارچوب تعصب‌ها و قالب‌های موروثی، یا تقلیدی، می‌مانند و چنان می‌میرند که زائیده شده‌اند - دوره‌های مختلف دارند و در بحران‌های گوناگون، تغییر جهت و اندیشه می‌دهند و حتی در کل مکتب اعتقادی‌شان دگرگونی ایجاد می‌شود.

اشکالی که در تحقیق زندگی و آثار بزرگان علم و ادب است، بی‌توجهی به دوره‌های گوناگون و حتی متغیر زندگی آن‌هاست. مثلاً در مطالعه زندگی و آثار "ابی‌العلاء مُعری"، در جایی خالص‌ترین احساس زلال و متعالی مذهبی می‌بینی، و در جایی بدبینانه‌ترین و سیاه‌ترین یأس فلسفی را؛ در یک جا متزلزل‌ترین شک فلسفی، و در یک جا بدبینی مطلق ضد انسانی را؛ که می‌گوید :

"خدا را شکر می‌گویم که کورم کرد تا روی این مردم را نبینم و چشم‌ام به هیچ یک از این موجودات پلید نیفتد و دغدغه‌ام این است که در قیامت بینایم برانگیزد، و به عذاب دیدن دیگران، گرفتار شوم".

و در جایی دیگر می‌گوید :

"... اثنان اهل الارض ذوعقل بلا دین و آخر دین لا عقل له..."

(آدم‌های دنیا، بر دو گونه‌اند، یا عقل دارند و دین ندارند، یا دین دارند و بی‌عقل).

و همین ضدِ دین را در جایی دیگر می‌بینی که با لطیف‌ترین کلماتی که از ایمان - و حتی شدتِ ایمان - و عشقِ به علی و حسین حکایت می‌کند، سخن می‌گوید :

"... همیشه بر چهرهٔ روزگار، از علی و فرزندش، دو یادگار هست : صبح، سرخیِ فلک و غروب، سرخیِ شفق؛ روزگار، هر روز قطعه‌ای از خونِ علی و حسین را به بشریت نشان می‌دهد..."

محقق با این همه تناقض در گفتار، گیج می‌شود، و چون به انسانِ منجمد و لایتغیر معتقد است و مفهومِ دگرگونی و رشدِ انسانی را در نمی‌یابد، دست به تأویل و توجیه این مسائل می‌زند. در حالی که باید بداند، "ابی‌العلاء"، همیشه یکسان نیست. "ابی‌العلاء" بیست ساله، نمی‌تواند در پنجاه سالگی هم همان باشد که بوده است. چرا که مراحلِ گوناگونی را گذرانده است و در هر مرحله، نظامِ فکریِ متفاوتی داشته است و این مراحل را - که غالباً سه مرحله است - همه دارند : مرحلهٔ اول، مرحلهٔ دست و پا زدن در میراثِ گذشتگان است و دومین مرحله، طغیان بر آنچه تحمیل شده است و مرحلهٔ سوم، مرحلهٔ بازیابیِ خویش و شناخت و پذیرشِ ارزش‌های اصیل.

در زندگیِ "ابی‌العلاء" هم - مثلاً - این سه مرحله را می‌بینیم. در مرحلهٔ اول، صاحبِ دینی موروثی و سنتی است، که هر چه همه می‌گفته‌اند، می‌گفته، و هر چه دیگران می‌کرده‌اند، می‌کرده و یاد می‌گرفته است، بی‌آنکه در گفتار و کردارش تفکری وجود داشته باشد. تا یکباره در ذهن‌اش نبوغ، جرقه می‌زند و قدرتِ اندیشیدن و تشخیص و ارزیابی و انتخاب می‌یابد. در اینجا است که علیهٔ قضاوت‌های موروثی و حاکم بر همه، طغیان می‌کند و به دورهٔ بحران و عصیان و اعتراض و نفی، می‌رسد، و جامعه، تکفیرش می‌کند و این تکفیر، یکی از علائمِ تکاملِ این انسانِ مؤمن است، چرا که کفرِ آگاهانه، از دینِ جاهلانه

مقامی برتر دارد و من، از نظرِ اسلام، ارزشِ "ابی العلاء معری" و "ابن ابی العوجاء" را از همهٔ خوارج بیشتر می‌دانم، چون اگر دین ندارند، شعور دارند.

و چنین است که عالمِ بزرگِ شیعی پس از دیدار و گفتگو با "ابی العلاء" می‌گوید:

لا قیته و رایته الناس فی رجل و الدهر فی ساعه و الارض فی داری.

ملاقات‌اش کردم و تمامی بشریت را در فردی دیدم و همهٔ روزگار و ابدیت را در ساعتی، و پهنهٔ زمین را در اتاق‌ام یافتم.

ارزشِ انسانی چنین، بسیار برتر از مؤمنِ مقدسی است که به زینب - یا امام زین العابدین - می‌گوید:

اگر شما را کشتند، چه ربطی به اسلام و خانوادهٔ پیامبر دارد؟!!

در کلاسی، یکی از شاگردان‌ام، تعصبِ ضدِ دینی داشت و چنان لجوجانه منتظر بود تا هر چه بگویم، نفی کند. اما چون بحثِ من در تاریخِ اسلام به سقیفه رسیده بود و امت و امامت را به عنوانِ یک فلسفهٔ سیاسی و جامعه‌شناسی سیاسی، مطرح کردم، او که طرفدارِ مکتبِ علمیِ جامعه‌شناسیِ مادی بود و ایدئولوژی و مکتبی داشت، و متعهد و آگاه بود و ضدِ مذهب، و بالطبع، مخالفِ من، گفت:

"من نه مذهبی‌ام و نه به خدا و اسلام عقیده یافته‌ام، اما به اینکه امامت، برترین نظامِ اجتماعی است، برای رهبریِ جامعهٔ انسانی معتقد شده‌ام".^۱

می‌بینید، به حقیقتی که شنیده، معتقد شده است؛ اما مقدسی که کنفرانس "۲۳ سال جهاد برای مکتب، ۲۵ سال تحمل برای وحدت و ۵ سال نبرد برای عدالت" مرا شنیده و خوانده است، در نامه‌ای برایم نوشته است که:

"... ما آدم‌های خیلی مُتدینی هستیم، و با شنیدنِ سخنرانیِ تو، فهمیدیم که تو به یکی از این دو گروه وابسته‌ای، یا به آدم‌های نادان و جاهلی چون خوارج که برای بهشت با علی دشمن‌اند - قیاس به نفس می‌کند که خود، اسلام و پیغمبر و همه را در آرزوی حورالعین می‌خواهد - و یا به دشمنانِ

آگاهی که می‌دانند حق با علی است و می‌خواهند که آن را نابود کنند؛ چون می‌گویی " ۲۵ سال تحمل و سکوت، برای وحدت " در حالی که برای وحدت نبود، بلکه برای جلوگیری از تفرقه بود" !!!

این مؤمن و آن لامذهب را چگونه ارزیابی می‌کنید؟ و ارزیابی خدا در قیامت، چگونه خواهد بود؟ آیا ملاک مذهب در علائم فیزیولوژیک است و مؤمن مهر و امضاء و نشانه خاصی دارد؟!

بعضی‌ها بعد از رسیدن به این دوره بحران فکری، و عصیان علیه اعتقادات مرسوم، متوقف می‌مانند و تا پایان عمر به عنوان آدم‌های ضد مذهبی معروف می‌شوند، ولی آدم‌هایی هم هستند که از این پایگاه برتر می‌روند و باز به مذهب می‌رسند: مذهبی، ماوراء عوام و خواص و در اینجا است که همین مذهبی را که از دریچه چشم عوام دیدند و چون آگاه شدند، بر آن شوریدند، اکنون با چشم آگاه خویش می‌بینند و در می‌یابند که تا چه حد قابل ایمان داشتن و ستودن است.

این مراحل سه گانه را در آثار بسیاری از متفکرین بزرگی که به عنوان مرتد، زندیق و دشمن و مخالف اسلام، معروف شدند می‌توان مطالعه و تقسیم‌بندی کرد. مثلاً به آسانی می‌توان سیر فکری خیام را در شعرش شناخت و دنبال کرد، که اگر متوجه مراحل مختلف اندیشه خیام نباشیم، به سرنوشت کسانی دچار می‌شویم که از خیام، مطلقاً ساخته‌اند و هر رباعی‌ای را که به قالب مطلقشان نخورد، از او نمی‌دانند.

یا اگر ادوار زندگی "جلال آل احمد" را ندانیم، و آل احمد "خسی در میقات" را با آل احمد سال‌های ۱۳۲۴ و ۲۵، مقایسه کنیم، می‌گوییم "آل احمد" نمی‌تواند نویسنده سفرنامه حج باشد.

مارکس نیز، مثل هر شخصیت بزرگ دیگری، این سه مرحله را گذرانده است. اما کسانی که مستقیم و غیرمستقیم از مکتب و نظریات او متأثرند، هر چه را که می‌یابند، زیر عنوان کلی "مارکس" مطرح می‌کنند، و از تناقضاتی که به وجود می‌آید، گیج می‌شوند و به توجیه و تأویل می‌پردازند، و اگر

بتوانند - که نمی‌توانند - نسبتِ بعضی گفته‌ها و نوشته‌ها را به "مارکس"، تکذیب می‌کنند؛ در حالی که اگر به ادوار سه‌گانه زندگی‌اش توجه کنند، در می‌یابند که اگر نظریه‌ای مخالفِ نظریه دیگر مارکس است، به این دلیل است که یکی از مارکس ۲۵ ساله است و یکی از مارکس پنجاه ساله، زیرا که انسانِ متحول و متحرک، این همه سال را ساکن نبوده و در خطِ سیری از رشد، تکامل و تغییر یافته است.

ادوار سه‌گانه زندگی "مارکس"

در تحقیقِ ادوارِ گوناگونِ زندگیِ انسان، نمی‌توان زندگیِ کسی را، ملاکِ زندگیِ دیگری قرار داد، و قوانینِ کلیِ منطقی ساخت. چه انسان، درخت نیست که فقط مسیرِ نهال تا درخت را طی کند، بلکه گاهی از هیچ به همه چیز می‌رسد و زمانی از همه چیز به هیچ می‌آید، و زندگی‌اش پُر از فراز و نشیب است. این است که باید هر فردی را جداگانه و مستقیم تحقیق و بررسی کرد، نه با فرم‌های کلی و منطقی، و مارکس نیز از این قاعده، مستثنی نیست.

دوره اول: مارکس جوان، مارکس فیلسوف

مارکس، در این دوره شاگردیست در گروه شاگردانِ "هگل". فیلسوفِ ایده‌آلیستِ مجرد بین و مجرد اندیشی است که به زندگی، واقعیات، نظام اجتماعی، طبقات، سرنوشتِ ملت‌ها و به آنچه در روی زمین و در عینیتِ زندگیِ بشر، می‌گذرد، نمی‌اندیشد. ایده‌آلیستی است مجرد و مطلق. در این دوره، مارکس فیلسوفِ نامیده می‌شود.

دوره دوم: مارکس جامعه‌شناس

از اینجا، در پیروانِ "هگل"، انشعابی پدید می‌آید. جمعی هم‌چنان استاد را در تحقیقات‌اش همراهی می‌کنند و جمعی دیگر با جدا شدن از استاد به ارزش‌های مستقل و جدیدی دست می‌یابند. شروعِ مبارزاتِ اجتماعیِ نیمه اول قرن ۱۹، در آلمان و انگلستان و فرانسه، و به اوج رسیدنِ مبارزاتِ کارگری در سال‌های ۱۸۶۰ تا ۱۸۷۰، جاذبه‌هایی به وجود آورد که گروهی از شاگردانِ هگل را به خود کشید و "مارکس"، یکی از این‌هاست، که اندک اندک از

اندیشه‌های ذهنی مجرد فلسفی، بیرون می‌آید و به مسائل اجتماعی و زندگی مردم توجه می‌کند، و بر مبنای علمی و فلسفی‌ای که از مکتبِ هگل گرفته، به تحلیل مسائل اقتصادی و اجتماعی و طبقاتی - که به شدت مطرح شده است - می‌پردازد. در این مرحله، مارکس جامعه‌شناسی است متعهد، همچون "سن سیمون" و "پروتن"، و همگام و همکار و هم عصر "پروتن"، اما با چند سال اختلاف. چون وقتی "پروتن"، رهبری کارگران فرانسه - و در حقیقت رهبری کارگران آلمان و فرانسه و انگلستان - را به عهده دارد، مارکس، جوانِ گمنامی است، و حتی نقطهٔ مقابلِ "پروتن" است و از کسانی است که دیرتر از همه به "کمونیسم"، معتقد می‌شود.

تحلیل منطقی، بی‌منطق‌ترین نوع تحلیل!

"پروتن"، بزرگ‌ترین شعارهای طبقاتی و کارگری و انقلابی را، علیه مالکیت و استثمار، عنوان می‌کند، (بطوری) که بسیاری از سخنانی که امروز به "مارکس"، نسبت می‌دهند، مربوط به "پروتن" است؛ اما چون نام "او" - پروتن - در زیر تجلی نام "مارکس"، گمنام می‌ماند، همهٔ فعالیت‌ها و خدمات اجتماعی و علمی‌اش، به فاتح منسوب می‌شود.

در ابتدا "پروتن"، رهبر و قهرمان و بُتِ کارگران، و سَمبَلِ انقلابِ کارگری و پرولتاریایی است، و مارکس، جوانِ فیلسوف‌مآبی است که تازه به مسائل اجتماعی رو کرده و کم دارد به کمونیسم معتقد می‌شود و پیش از جوانه زدنِ این اعتقادِ جدید، مدت‌ها با "پروتن" مبارزه می‌کند و به کشمکش فردی و پلّیتیک و حتی دیپلماتیک دست می‌زند.

اینجاست که در مسائل اجتماعی و منطقی و روانشناسی، نباید اهمیتِ فردی را فراموش کرد - آن چنان که همهٔ محققین می‌کنند - و به تحلیل منطقی دست زد؛ چه، واقعیت‌های تاریخی و اجتماعی و زندگی فردی، همواره با اصولِ عقلی و منطقی سازگار نیست، و آدم‌ها همیشه با محاسبهٔ دقیقِ منطقی عمل نمی‌کنند. مثلاً در موردِ بعضی از "اصحاب" می‌گویند چگونه ممکن است کسانی که در عدل چنان بوده و در خدمتِ به اسلام چنین، و ورودشان به اسلام غریب، باعثِ تقویتِ دین شده است و در تمامِ بیست و سه سال، در خدمتِ پیامبر ظاهراً وفادار مانده‌اند، یکباره برخلافِ نظرِ پیغمبر، علی را کنار

بگذارند و با توطئه و کودتای انتخاباتی، باند خویش را به قدرت برسانند و علی را از حق مسلم خود محروم کنند و متأسفانه چنین هم کردند.

دوستی می گفت که کسی از فلانی ستایش می کرد، و مُنکرِ عیب هایش - مثلاً دیر آمدن و سیگار کشیدن...! - می شد، چون نمی توانست بپذیرد که کسی، اندیشه ای چنان داشته باشد و صاحبِ عیب هم باشد و کسی دیگر که عیب ها را می پذیرفت، فضیلت هایش را انکار می کرد که ممکن نیست، با فضیلت عیب داشت و با عیب، فضیلت؛ که اگر کسی نتواند سلامتِ خویش را تشخیص دهد، چگونه می تواند برای سلامتِ جامعه کار کند؟ (نتیجه منطقی: پس تمام حرف هایش بیهوده است!) می بینید که با تحلیل منطقی به بی منطق ترین نوع تحلیل، دست زده ایم. پس، با چه تحقیق کنیم؟ با بررسی واقعیاتی که رخ داده و هست؛ و در مورد اشخاص نیز به همین ترتیب، چون انسان موجود عجیبی است و تحلیل منطقی اش ممکن نیست، چرا که خود، پیچیده تر از منطق و پدیده ایست، که در شکل قیاس منطقی بگنجد.

انسان، دو مقدمه و یک نتیجه نیست؛ عوامل بی نهایتی در او مؤثر است که به شمار نمی آید و هر عمل اش برآیند بی نهایت علل است، که بررسی همه آن ها از افکار محقق انسان شناس امروز بر نمی آید. مثلاً خودِ مارکس. برای تاریخ سرنوشتی پیش بینی می کند، که درست در نمی آید: می گوید ابتدا "آلمان" به انقلاب کمونیستی می رسد، بعد انگلستان و بعد فرانسه و بعد آمریکا و آخر از همه روسیه؛ و درست که نگاه می کنیم، می بینیم واقعیتی است معکوس: در آلمانی که باید پیش از همه انقلاب کمونیستی به وقوع به پیوندد، بجای "پرولتاریا"، فاشیسم، به قدرت می رسد و بیش از هر جای دیگر نهضت پرولتاریایی و نهضت سوسیالیسم را نابود می کند؛ و در عوض انقلاب مارکسیستی در قبایل آفریقایی و در جامعه های بدوی است که به وجود می آید.

پس آیا مارکس، در ارزیابی و تحلیل تاریخ بر اساس قانونی علمی، اشتباه کرده و لغزیده است؟ نه. و اگر پیش بینی اش درست در نیامده، به این علت بوده است که در تحول مسائل اجتماعی و طبقاتی، تنها علل شناخته شده موجودی را که در دسترس داشته ملاک پیش بینی قرار داده، و با آن عوامل و طبق آن قانون دیالکتیکی، پیش بینی درستی کرده است؛ اما عوامل غیر قابل پیش بینی، پدیده های ناگهانی، یا مجهول، در اراده آدمی، یک نسل و یک طبقه، به وجود می آید، که همه محاسبات درست علمی منطقی را به هم می زنند.

این است که حتی مارکسیسم - که بیش از همه مکتب‌های جامعه‌شناسی، با مسائل امروز و تحول تاریخی آشنا و آگاه است - از درک و تحلیل مسائلی که در قرن بیستم به وجود آمده، عاجز است و من که مارکسیسم را خوب خوانده‌ام - به نسبت مکتب‌های دیگر - و کمتر اثر بزرگی است که در این مکتب به وجود آمده باشد و من نخوانده باشم، هرگز یک مقاله، یا کنفرانسی ندیده‌ام که از طریق تحلیل دیالکتیکی تاریخ و بر اساس بینش مارکسیستی جامعه‌شناسی بتواند پیدایش فاشیسم را در ۱۹۳۳، در آلمان پیشرفته صنعتی و فکری و فرهنگی، تحلیل کند و بگوید چه بود و چرا. تا آنجا که از جامعه‌شناسانی چون "گرویچ" قضاوت‌ها و تجزیه و تحلیل‌های منطقی‌تر، و تقریباً قابل قبول‌تری شنیده‌ام تا از یک متفکر بزرگ مارکسیست^۲.

سرمایه‌داری سازشی

"سرمایه‌داری سازشی"، سرمایه‌داری‌ای است که مارکسیست قرن ۱۹ نه می‌شناسد و نه پیش‌بینی می‌کند و نه حتی می‌تواند حدس بزند.

یکی از عواملی که برای انقلاب قرن بیست، به وسیله مارکسیست‌های قرن ۱۹ پیش‌بینی می‌شد، رقابت سرمایه‌داران جهانی بود، که می‌توانست موجب سقوط سرمایه‌داری جهانی شود. چه، رقابت، سرمایه‌داران را ناگزیر می‌کند که از قیمت کالا بکاهند، و از طرفی چون هزینه مواد خام، بطور تصاعدی بالا می‌رود، با کم کردن قیمت، مخارج پرسنل و استهلاک ماشین و مواد خام، کمرش را می‌شکنند، و اگر قیمت را پایین نیاورد، بازار را از دست می‌دهد و به رقیب وامی‌گذارد، و راه سوم این است که با بالا بردن میزان تولید، قیمت تمام شده را کمتر کند تا بتواند ارزان‌تر بفروشد؛ و در این صورت نیز دچار تورم می‌شود، و به آنجا می‌رسد که در بعضی از بحران‌های مشهور تورم، شاهدش بودیم و دیدیم که میلیاردها دلار کالای صنعتی را، به دریا ریختند، یا آتش زدند.

در این تصادم است که سرمایه‌داری تحت فشار شدید قرار می‌گیرد، و برای زنده ماندن بر استثمار کارگر می‌افزاید، و کارگر نیز به میزانی که رشد می‌کند و اندیشه‌اش توسعه می‌یابد، فشرده‌گی طبقاتی‌اش هم بیشتر می‌شود و رشد بورژوازی و مصرف، مصرف و نیاز او را نیز بالا می‌برد و هر روز دستمزدی بیشتر می‌خواهد، و سرمایه‌دار گرفتار در رقابت نیز، ناگزیر از کاستن دستمزد کارگر است و همین تصادم نهایی است که موجب انقلاب می‌شود. می‌بینیم

که پیشگویی درست است و انقلاب جوشیده از دل سرمایه داری، حتمی است، اگر سرمایه داری رقابتی باشد. اما سرمایه داری تغییر شکل می دهد و در برابر خطری که تهدیدش می کند، در حصار "سرمایه داری سازشی" می نشیند و از هجوم انقلاب مصون می ماند.

پس با از میان رفتن رقابت - که از قابیل تا اکنون، امر بدیهی سرمایه داری همه دوره ها بود - و سازش سرمایه داری ها، پیش بینی مارکسیسم قرن ۱۹ بی اثر ماند؛ چون اگر جامعه شناسان مارکسیسم، انقلاب را پیش بینی می کنند - و درست هم پیش بینی می کنند - جامعه شناس سرمایه داری نیز، پیش گیری از انقلاب را تدارک می بیند و "سرمایه داری سازشی" را به وجود می آورد و این "سرمایه داری" جدید، به جای شوراندن کارگران، و تحقق انقلاب پرولتاریایی، کارگر اروپایی و آمریکایی را به کار می گیرد و در استثمار دنیای سوم شرکت اش می دهد. می بینیم که پیش بینی "مارکس" در عین درست بودن، غلط در می آید، چرا که ورود عامل آگاهی انسانی، پیش بینی منطقی علمی را جلو می گیرد، و این درست بدان می ماند که جوشناسی پیش بینی کند که در فلان جا برف می بارد و با طلوع آفتاب و ذوب شدن برف، شهر را سیل می برد و بعد چنین نشود. اما این نمی تواند دلیلی بر اشتباه علم باشد، چرا که همه چیز درست بوده است.

اما سیل و ویرانی به وجود نیامده است، چون اراده و آگاهی انسان وارد کار شده، و با علم خود، جو را عوض می کند و با وارد کردن علتی جدید، تسلسل علت و معلولی را دگرگون می سازد. و این چیزی است غیر قابل پیش بینی.

در کنگره دو هزار - که تشکیل دادند - پیش بینی کردند که در سال ۲۰۰۰ وضع ما - شرقی ها - سی برابر بدتر از این خواهد بود که هست، و غرب بهتر. به چنین پیش بینی بی، بر مبنای دقیق ترین ضابطه های اقتصادی، و با در نظر گرفتن تولید فعلی، میزان کار انسانی، منابع و روابط اقتصادی، سطح تکنیک، هنر، فن، نیروی کار و مدیریت موجود و احتمالات و همه نیروهای بالقوه، دست زده اند، و ضابطه ها شان چنان دقیق است که اگر به ماشین حساب الکترونیکی هم بسپارید، همین نتیجه را می گیرید که این ها گرفته اند. اما در این حساب آنچه فراموش شده و غیر قابل پیش بینی است، عامل انسانی است، انسانی که در همین دنیای سوم، علی رغم ضابطه های دقیق اقتصادی و علمی و تکنیکی، می تواند به آگاهی و ایمان برسد، و با انرژی معجزه آسایی

که از ایمان و آگاهی می‌جوشد - و برای فیزیک و اقتصاد و جامعه‌شناسی و فلسفه تاریخ غیر قابل فهم و محاسبه و پیش بینی است - آن همه محاسبه را به هم می‌زند و با نفی همه علت‌ها، جهت و سرنوشت دنیای سوم را عوض می‌کند.

برای مثال، در تاریخ و جغرافیای دیروز و امروز، به سرزمین‌ها و ملت‌هایی نگاه کنیم که مدت‌ها ضرب‌المثل انحطاط و عقب ماندگی بوده‌اند و قمارخانه و فاحشه‌خانه قاره بزرگ! و آنگاه خودآگاهی اجتماعی و مسئولیت و قدرتی "ایمان" نام، از همین عناصر منحنی و افراد فاسد، قهرمان‌ها به وجود آورده و نیروهایی آفریده است که کمر قدرت‌مندان حاکم بر سرنوشت جهان را، شکسته‌اند، و همه منحنی‌های جامعه‌شناسان و اقتصاددانان غربی را به کناره کوزه کوبیده‌اند.

تو، منطق و جامعه‌شناسی می‌گویی، و این واقعیت است.

و در تاریخ اسلام، که بهتر از هر تاریخی با ما آشناست، در سال دوم هجرت، در پرشکوه‌ترین و عظیم‌ترین جنگ اسلامی - بدر - سپاه اسلام را می‌بینیم که با مشت‌های عرب غیر متمدن و بی‌سواد، که از تمامی ساز و برگ جنگ تنها شمشیری دارد، چنان نامی از خود می‌گذارد، آن هم با هزار نفر و در سال سوم هجرت، در جنگ احد، همین سپاه را چنان می‌بینیم که وقتی "عبدالله عبید" سیصد نفرش را می‌برد، یک سوم ارتش اسلام (!) از دست می‌رود. آن وقت همین سپاه در سال یازدهم هجرت - یکسال بعد از وفات پیامبر - یعنی ۹ سال بعد، چنان قدرتی است که شبه جزیره وحشتناک - از نظر جغرافیایی - عربستان را، چون طوفانی دور می‌زند، و از سویی به "رم" و از سوی دیگر به ایران حمله می‌کند و هر دو را تا پنج سال به زانو در می‌آورد و این در هنگامی است که "تئودور" - یا "هراکلیوس" - در میان عرب‌های شمال جزایر عربستان، صد هزار شمشیر زن مسلح آشنا با تمدن روم دارد، که جزء پارتیزان‌های رم است در عربستان. و در همین زمان یک سپاه ائتلافی - رومی و عرب - با دویست هزار مرد مسلح، به مسلمین حمله می‌کنند.

کدام محاسبه جامعه‌شناسی و اقتصادی و فلسفه تاریخی است که با همه دانشمندان و ماشین‌های کامپیوترش، بگوید که مردمی چنان خالی از تمدن و بی‌نصیب از تکنیک و فن، در عرض چند سال - ۱۲ یا ۱۰ یا ۵ سال - چگونه توانستند این دو غول عظیمی را که هم علم داشتند و هم دانشمند و

فیلسوف و تاریخ و تمدن و تکنیک و سلاح‌های مدرن قلعه کوب - زبر، دبابه، مَنجَنیق و... همه از این‌هاست - از پا در آورند؟

این، قابل محاسبه نیست، چرا که عامل‌اش، اراده و تصمیم یک نسل و یک گروه است که اگر در لحظه‌ای بکار گرفته شد، سرنوشت تاریخ را تغییر می‌دهد و پیش‌بینی‌های دقیق علمی را نفی می‌کند، و اگر اراده نشد و تصمیم، ناگرفته ماند، از آنچه که عالم تاریخ - بر اساس میزان‌ها و ملاک‌های موجود - نیز، محاسبه می‌کند، واپس‌تر خواهد ماند و نمونه‌اش سپاه پُر قدرت ایرانی است که چندین بار رُم را می‌شکند، اما در برابر سپاه اسلام، چون شیر برفی ذوب می‌شود و رستم‌اش - رستم فرخزاد - با چنان عظمتی که قهرمان نامی تاریخ مان شده است، هنوز روبرو نشده با دشمن، گریه و زاری سر می‌کند و نامه پُر سوز و گدازی به برادر می‌نویسد، که از دست رفتن، اضطراب زدم و دیدم که وضع خیلی خراب است !

نه آن، و نه این - هیچ کدام - را جامعه‌شناسی و اقتصاد و فلسفه تاریخ نمی‌فهمد و "مارکس" نیز نتوانست بفهمد و پیش‌بینی کند و نفهمیدن و ایمان نداشتن به این حقیقت، از همه جهالت‌ها و جهل‌هایی که بشریت از آن رنج برده و بدبختی کشیده، رنج آورتر و بدبختی آورتر است.

که این بی‌ایمانی به انسان است، بر اساس اصالت جبر تاریخ، یا فلسفه تاریخ. می‌بینید که من که این حرف را می‌زنم، به "فلسفه تاریخ"، به "جبر تاریخ"، و به علمی بودن تحلیل‌های جامعه‌شناسی و تاریخی آشنا و معتقدم.

عَقْدَةُ ضِدِّ مَذْهَب

گفتم که برای فهم فلسفه مارکس، توجه به دو دوره از زندگی خصوصی و فردی او لازم است، که معتقدم این دو دوره بیوگرافی شخصی، در نقش اجتماعی و حتی در ایدئولوژی‌اش دخالت می‌کند و یکی از این دو دوره، دوره مارکس جوان است. در این دوره، مارکس جوان و فیلسوف مآب، خود به خود نمی‌تواند از عشق مصون بماند. او به شدت عاشق دختری می‌شود و غزلیات سوزناکی می‌سازد - که دیوان غزلیات‌اش هم اکنون به آلمانی وجود دارد و مختصری از آن هم به فرانسه ترجمه شده است - که اگر بخواهیم به تجزیه و تحلیل منطقی دست بزنیم، باید غزلیاتی چنان سوزناک را از "سلمان

ساوجی" - مثلاً - بدانیم نه از "کارل مارکس". روحانیونِ جامعهٔ ضدِ مذهبیِ قرنِ نوزدهٔ آلمان^۳ با ازدواجِ مارکسِ ضدِ دین^۴ با دخترِ کِ مؤمنِ زاده، به شدت مخالفت می‌کنند و این برای مارکس عقده‌ای می‌شود که در آثارِ این دورهٔ او - و حتی در دورهٔ جامعه‌شناسی‌اش - آشکار است و در جبهه‌گیری‌اش علیهٔ مذهب، مؤثر...

معنای "عُقده"

برای اینکه افاضلِ "سرِ پایی"، که در فاصلهٔ قصابی و خانه، روزنامهٔ گوشتِ پیچیده را می‌خوانند و مثلاً فروید شناس می‌شوند، فرصتِ افاضه نیابند، ناگزیرم که تعریفی ساده از "عُقده" بدست دهم.

برخلافِ تعریفی که تکه روزنامهٔ از قصابی - مثلاً - گرفته شده، نوشته، "عقده"، بیماریِ سرکوفتگیِ محبت و بیماریِ جنسی^۵، نیست، و آدمِ عقده‌دار، بیمار نیست، بلکه این آدمِ بی‌عقده است که از آدمیت فقط وزن و قدی دارد، و دیگر هیچ؛ می‌آید و می‌رود و هیچ‌کس از وجودش خبردار نمی‌شود. آدم‌هایی که عقده و نیاز دارند، توانسته‌اند حرکتی ایجاد کنند، و چیزی از دست بگذارند و چیزی بدست بیاورند، و بشکنند و بسازند.^۶ عقده‌های انسانی از عقیده و رسالت و مسئولیت ناشی می‌شود، و عقیده‌دارانند که "عقده و درد" دارند.

"درد"، آن کسی دارد که نیمه شب از خانهٔ خویش - در کوفه - در می‌آید و از شهر بیرون می‌رود و در سکوتِ نخلستان‌های اطرافِ شهر، ضجه می‌زند، و برای دور نگاهداشتنِ دردهای انسانیِ خویش از چشم و گوش‌های بی‌شرمِ مردمِ پستِ عقده‌شناس، سر در حلقومِ چاه می‌کند، تا نالهٔ "شیر" را، روباهان نشوند. "درد"، کسی دارد که بر منبرِ کوفه، در میانِ سخنِ خویش، شدتِ دردِ زمانه را بر صورتِ خود، می‌کوبد، نه آن‌هایی که "چون به منبر می‌روند..." و در نهایت به قولِ حافظ :

ناز و کرشمه بر سرِ منبر نمی‌کنم"

"این تقوی‌ام تمام که با شاهدانِ شهر

"عقده" و "خشم" ناشی از شکست در عشق

"مارکس" و دیگر شاگردان "هگل"، در دورهٔ سوسیالیسم اخلاقی، به شدت بورژوازی را می‌کوبند که دشمن و الینِه کنندهٔ انسان است. مارکس که همفکر و هم‌صف و هم‌حزب آن‌هاست و معتقد به اینکه بورژوازی، فاجعه‌ای ضدِ انسانی است، و در هر نوشته و گفته‌اش هم از حملهٔ بدان (باز) نمی‌ایستد، بیش از هر چیز به دو مسأله تکیه دارد: یکی "پول" - که با همفکران‌اش در سوسیالیسم اخلاقی و قبل از رسیدن به کمونیسم، مشترک است - و یکی "الیناسیونِ انسان به وسیلهٔ پارسایی" - که بیشتر بر این تکیه دارد و مختصِ خودِ اوست - و معتقد است که زهد و پارسائی نیز مثل "بورژوازی" و "پول‌زدگی"، انسان را الینِه و نفی و مَسخ و از خودبیگانه می‌کند.

مارکس، که بر اثر ممانعتِ روحانیون و پارسایانِ مذهبی، از وصلِ معشوق محروم مانده است، ضمنِ دفاع از آزادیِ عشق و آزادیِ جنسی، "زهد" را در کنارِ مسألهٔ بورژوازی مطرح می‌کند؛ در صورتی که مبارزه‌شان، مبارزه‌ای ضدِ طبقاتی است و باید به نفعِ تودهٔ مردم با طبقه‌ای درگیر شوند، نه به بحثِ فلسفی و روانشناسی بپردازند.

با اینکه "الیناسیونِ زهد"، هیچ ربطی به مسألهٔ اقتصادِ طبقات ندارد، مارکس، بیش از همه، بر آن تکیه می‌کند و با حساسیت و حسرتِ عجیب و با نوعی کینه‌توزیِ شگفت، مطرح‌اش می‌کند؛ که به عقیدهٔ من "الیناسیونِ زهد" جلدِ دومِ دیوانِ شعرِ اوست.

"مارکس" و "پرودن"

در توضیحِ رابطهٔ "مارکس" و "پرودن" ناچار از بیانِ مقدمه‌ای هستم که بیشتر توصیه‌ایست به دوست و دشمن و موافق و مخالف، که اگر می‌خواهیم به مکتبی معتقد بشویم و برای مسائلِ زندگی و اجتماعِ مان مؤثر باشیم و نلغزیم و به ارزیابی‌های انحرافی دچار نشویم، که به سرنوشتِ خود و ایمان و رسالتِ مان صدمه بزند، باید ابتدا واقعیت‌ها را بی‌طرفانه و دقیق و منطقی بشناسیم و بعد معتقد شویم. چه اگر اول معتقد بشویم، شانسِ شناختن را از دست می‌دهیم؛ که "مرید"، قادر به شناختِ "مراد" نیست، چون نمی‌تواند او را بی‌طرفانه ببیند و قضاوت کند و متاسفانه اغلب یا عالم و بی‌عقیده می‌شوند،

که به درد دانشگاه می‌خورند، نه به درد مردم، یا معتقد بدون علم، که نه به درد دانشگاه می‌خورند و نه مردم.

آن که اول به دنبال علم می‌رود، عقیده نمی‌یابد و دانشمند و محقق و علامه می‌شود - بی‌آنکه مصرفی بیابد - و این که بی‌کوشش برای شناختن معتقد می‌شود، شانس علم و شناخت را از دست می‌دهد؛ که اگر بعد دنبال مطالعه هم برود، تنها متعصب پُر علم و دانشی می‌شود، نه یک آگاه منطقی؛ متعصبی می‌شود که فقط بسیار می‌داند و آن هم همه در جهت خاص اعتقادی و تعصبی خویش؛ که متأسفانه هیچ‌کدام نمی‌توانند برای مردمی که راه می‌جویند و می‌خواهند واقعیت‌های اجتماعی‌شان را درست بشناسند و تحلیل کنند، سودمند باشند.

"مارکس"، تا وقتی که به عنوان یک عالم جامعه‌شناس در کنار "پرودن"، و بعد حتی رو در روی "پرودن" است، با همه تضادی که با هم دارند، کتاب "مالکیت چیست؟" "پرودن" را با بزرگ‌ترین ستایش‌ها، ارج می‌نهد. با اینکه "پرودن"، ضمن شروع کتاب‌اش با جمله معروف "مالکیت دزدی است" و نفی مالکیت فردی، کمونیسم را هم نوعی مالکیت دولتی و دولت پرستی خوانده و نفی کرده است، و از این جهت رو در روی "مارکس"، قرار گرفته است. اما "مارکس" جامعه‌شناس و عالم، که به عنوان یک اثر علمی به کتاب "پرودن" نگاه می‌کند، بیش‌ترین ستایش‌ها را ارزانی‌اش می‌دارد و بنیانگذار و رهبر و بزرگ‌ترین لیدر پرولتاریای صنعتی انقلابی قرن ۱۹ - پیش از مارکس - و در عین حال ضد کمونیست را می‌ستاید.

مارکس، به عنوان یک عالم، کتاب را ارزیابی می‌کند و با اینکه مخالف اعتقادات خود اوست، چون از لحاظ علمی، با ارزش‌اش می‌یابد، می‌گوید: "این کتاب، برای طبقه کارگر، روشنگری‌های بسیار آموزنده‌ای در بر دارد" و این انصاف علمی، تا هنگامی است که عالم است و جامعه‌شناس، اما چون به دوره بعد و روزگار درگیری و مبارزه با "پرودن" و تصاحب رهبری طبقه کارگر و کنار زدن او می‌رسد، قضاوت‌اش را عوض می‌کند، و در پشت جلد کتابی که قبلاً از بهترین ستایش‌هایش برخوردار شده است، می‌نویسد^۷: "پرودن در فرانسه، اقتصاددان برجسته‌ایست و در انگلستان، جامعه‌شناس بزرگی".

و این، یعنی، در فرانسه‌ای که کسی اقتصاد نمی‌داند، استاد اقتصاد است، و در انگلستان بیگانه با جامعه‌شناسی، استاد جامعه‌شناسی؛ پس یعنی نوعی تحقیر و مبارزه سیاسی، نه علمی.^۸

"مارکس" که تا عالم است، کتاب "پروتن" را برای کارگران کتابی روشنگرانه می‌داند، چون وارد مبارزات سیاسی می‌شود، در پی جانشینی او. شدیدترین حمله‌ها را آغاز می‌کند؛ خود را فیلسوف و جامعه‌شناس می‌خواند، و "پروتن" را ادیب لفاظی که نه پایگاه طبقاتی دارد و نه پایگاه اعتقادی و ایدئولوژیکی.

چنین حمله کردنی طبیعی است، چون در مبارزه‌ای سیاسی - برای جلب طبقه کارگر و شکستن دشمن، و طرح کردن خود و به دست گرفتن رهبری عموم کارگران - کسی پیروز می‌شود که شعارهایی تندتر و متناسب‌تر - نسبت به وضع موجود - و مورد نیازتر، و خشم‌آمیز و قاطع و روشن و بی‌تردید و یک‌جهت‌تر از شعارهای رقیب داشته باشد.

از اینجاست که زبان علم و زبان سیاست، جدا می‌شوند. چرا که عالم، در یک مجمع علمی، می‌تواند بگوید که مثلاً: این اعتقاد و ایدئولوژی من است بر اساس توانایی‌های علمی و عقلی و فکری و تجربی و سنی‌ام، و نمی‌توانم تعهد کنم که این همه، صد در صد درست باشد، و همیشه بدان‌ها معتقد بمانم - هم چنان که در هر کلاس و مجمعی، گفته‌ام و می‌گویم، نوشته‌ام و می‌نویسم - اما در عوض این اطمینان را می‌دهم، که هر چه بگذرد، زبان‌ام فرق می‌کند و اندیشه‌ام وسعت می‌یابد، و به آنچه که پیش از این گفته و نوشته‌ام، بی‌اعتماد می‌شوم و تجدید نظر دارم؛ اکنون به نظرم چنین است و عقیده‌ام این، تا دیگران چه بگویند و چه نقد و پاسخی داشته باشند، که اگر راهی درست‌تر بنمایند، همه را تصحیح خواهیم کرد و آنچه را که لازم باشد تغییر خواهیم داد.

اما کدام سیاست‌مداری است که بتواند در برابر انبوه مردم بایستد و بگوید: این‌ها، اعتقادات من و حزب من است، و در کنارمان احزاب دیگری هستند که شاید ایدئولوژی راضی‌کننده‌تری داشته باشند و شاید راست‌گوتر از ما باشند و...؟! که اگر سیاست‌مداری چنین بگوید، بجای نگاهداشتن و جذب مردم، همه را طرد و پراکنده می‌کند. پس باید "تروتسکی" وار فریاد بکشد: "ای کارگران! ما پیروزی را تصمیم گرفته‌ایم، و اگر خورشید هم بر مرادمان نگردد،

به زانو می‌افکنیم‌اش... و زنده باد و مرده باد، در پی این چنین سخن گفتنی، طنین می‌افکند.

این است که "مارکس" جامعه‌شناس با اینکه مارکسیسم را مطرح کرده و رهبری فکری جناح مترقی کارگران و روشنفکران را به عهده دارد، می‌گوید :

من ایدئولوژی ندارم و هر کس مارکسیسم را ایدئولوژی بداند، نه تنها مرا، که هدفام را نیز نفی کرده، و سخنام را نفهمیده و به چیزی که نیستم و ندارم متهم کرده است، چه، تمام راه و مکتبام، نفی ایدئولوژی است. مارکسیسم، یعنی اعلام فریب بودن هر ایدئولوژی‌یی؛ چون مکتب سازان و متفکرینی هستند که برای توجیه وضع، حقیقتی می‌سازند که حقیقت ندارد، و مارکسیسم هرگونه ایدئولوژی را به عنوان یکی از ابزارهای طبقه حاکم می‌شناسد که برای توجیه نظام حاکم به وسیله ایدئولوگ‌هایی که همیشه وابسته به نظام حاکم‌اند، طرح می‌شود. مارکسیسم، نه عقیده است، نه ایده‌آل است، نه راه نشان دادن است و نه طرح مساله و پیشنهاد است، بلکه فقط "فن کشف تاریخ" است.

اما این همه تواضع علمی تا هنگامی در گفته‌ها و نوشته‌های "مارکس" متجلی است که در دومین مرحله زندگی متحول خویش می‌زید، و هنوز وارد مبارزه سیاسی برای به قدرت رساندن طبقه خاصی، نشده است.

"کشف قوانین علمی حرکت تاریخ"، نه ایدئولوژی

این عین سخن مارکس است که : "کار ما، کشف قوانین علمی حرکت تاریخ است". پس مارکسیسم آمده است تا به روشنفکران بگوید که ایدئولوژی نبافید، چه ایدئولوژی بافتن، کار سوسیالیست‌های اوتوپیست، مذهبی‌ها و فیلسوف‌هاست؛ کار ما - مارکسیست‌ها - کشف است.

مارکسیسم فقط نشان می‌دهد که تاریخ بر اساس چه علل و عواملی، و طبق چه قانون علمی‌ای، حرکت دارد.

مارکسیسم علم تاریخ است و ایدئولوژی، فنِ ساختمانِ تاریخ و جامعه، و چون جامعه و تاریخ را افراد نمی‌سازند و حرکت نمی‌دهند، بلکه بر اساس علمی جبری طبیعی، حرکت می‌کند، می‌زاید، می‌میرد و بنا و ویران می‌شود، پس ایدئولوژی‌ها که معتقدند باید بر اساس افراد و اشخاص، تاریخ و جامعه را بنا کرد، بافنده‌اند.

در اعتقادِ مارکسیسم، تاریخ، علم است، هم چنان که مثلاً "گیاه‌شناسی" که علمِ حیات و حرکتِ گیاه است و کشفِ علل و عوامل و شرایطی که گیاه را از دانه، به درخت و میوه می‌رساند.

گیاه‌شناسی، از "چگونه خلق کردن؟" و "چگونه ساختن؟" نمی‌گوید و به خوب و بد بودنِ میوه، کاری ندارد، چون علم است و علم در متنِ واقعیتی عینی و بیرون از دسترسِ انسانِ متفکر است و انسانِ هوش مند، تنها قوانینِ علمی را می‌تواند کشف کند.

عالم، کاشفِ قوانینی است که هست و بیرون از اختیارِ اوست، اما مُخترع، سازندهٔ چیزی است که نیست، و او پدید می‌آورد و در اختیار می‌گیرد و ایدئولوگ‌ها، مدعیانِ اختراعِ جامعه و تاریخ‌اند، در صورتی که به اعتقادِ مارکس، تاریخ و جامعه، پدیده‌ای است جبری، مادی، طبیعی و بیرون از اختیارِ انسان، و فکر و ایدئولوژیِ مدعی نیز زائیده و معلولِ تاریخ و جامعه است و نمی‌تواند علتِ این دو باشد.

بنابراین به عقیدهٔ مارکس، نباید دست به اختراع زد و ایدئولوژی بافت، بلکه باید کشف کرد؛ که تاریخ، علمی است چون "هواشناسی"، و هم چنان که عالمِ هواشناس، با کشفِ قوانینِ ابر و باد و خورشید، می‌تواند حرکتِ هوا را در گذشته، و تحولاتِ جویِ آینده را پیش‌بینی کند، عالمِ تاریخ نیز، با کشفِ قوانینِ علمی، می‌تواند تحولاتِ تاریخی و اجتماعیِ گذشته و آینده را کشف و پیش‌بینی کند، و طبقِ قوانینِ مارکسیستی، حدس بزند که جامعه از این مرحله به چه مرحله‌ای می‌رود، و از چه مرحله‌ای گذشته است و این، نه غیب‌گویی که پیش‌گویی و پیش‌بینی علمی است.

پس بر اساسِ ماتریالیسمِ دیالکتیک، تاریخ و جامعه، مثلِ گیاه، مثلِ حیوان، مثلِ فردِ انسانی، پدیده‌ای مادی است که طبقِ قوانینِ علت و معلولی ثابت

و لایتغیر، حرکت می‌کند و تغییر دائمی نظام اجتماعی، بر اساس قوانین علمی ثابتی است، و به همین دلیل می‌توان، بر اساس ماتریالیسم دیالکتیک، تغییرات آینده هر جامعه‌ای را پیش‌بینی کرد.

می‌بینید که مارکسیسم دوره جامعه‌شناسی، یعنی مکتب مارکس کامل - مثل عالم فیزیک و شیمی، که با در نظر گرفتن آبی که بر آتش است و قوانینی که بر این دو حکم می‌راند، می‌تواند دقیقاً پیش‌بینی کند که آب بعد از چند دقیقه به نقطه جوش می‌رسد، بی‌آنکه خود در به جوش آوردن آب دخالتی کند و تأثیری ببخشد - نمی‌گوید که طبقه کارگر باید بر طبقه سرمایه‌دار بشورد و با انقلاب به پیروزی برسد و قدرت را به دست گیرد، بلکه می‌گوید، طبق قوانین جبری حرکت جامعه در تاریخ، طبقه پرولتاریا، قطعاً علیه طبقه سرمایه‌دار انقلاب می‌کند و جبراً، با به زیر آوردن این طبقه و حکومت بر نظام اجتماعی، جامعه بی‌طبقه را می‌سازد، و رهبری را به دست می‌گیرد.

سیمای آخرین مارکس

پس از دوره جامعه‌شناسی، مارکس وارد سومین مرحله زندگی خویش می‌شود، و سیمایی می‌یابد که برای همه بیشتر آشناست، چون آخرین رسالت و مسئولیت و حرف‌ها و نوشته‌هایش - به عنوان حقیقت واقعی افکار او - در این دوره مطرح است، و در پایان این مرحله است که در اوج کوشش‌های سیاسی طبقاتی‌اش، تمام می‌شود و می‌میرد.

در تحقیقاتی که اخیراً در آثار مختلف مارکس - آثاری که از ۱۸۵۰، به خصوص ۱۸۶۰، به بعد پدید آورده - به عمل آورده‌اند، دو مساله مشخص شده است :

اولاً روبرو شدن "مارکس" - به عنوان تنها رقیب - با "پرودن"، و ایجاد رابطه رقابت آمیز دو رهبر سیاسی در مبارزه‌ای دیپلماتیک است که چهره علمی مارکس را دگرگون می‌کند، و سیمایی دیپلماتیک‌اش می‌بخشد و دیگر، مسیر حرکت جبری حوادث سیاسی و مبارزه طبقاتی و شدت تصادم پرولتاریا و

سرمایه داری صنعتی و اوج استثمار و وسعت یافتن اعتصاب‌های کارگری و حتی شروع جنگ‌های طبقاتی - نه مبارزه طبقاتی - است که از ۱۸۶۰ به بعد، مارکس را از صورت یک متفکر منطقی جامعه‌شناس دانشگاهی و یک متفکر علمی در می‌آورد، و از او یک رهبر سیاسی و حزبی و طبقاتی می‌سازد، و به یک لیدر متعهد سیاسی تبدیل‌اش می‌کند.

و کسی که برای کشف واقعیت تاریخ، غرق تحقیق و مطالعه است، به کسی تبدیل می‌شود که رسالت پیروزی گروه یا طبقه‌ای را در متن زندگی اجتماعی به دست می‌گیرد و پیش می‌رود.

در این جاست که لحن "مارکس" عوض می‌شود. او که در دوره جامعه‌شناسی، نظام تولید^۹ را زیربنای جامعه می‌داند، و کسی که در همین دوره با اعتقاد به این که "انسان نیز با آگاهی فکری خویش، می‌تواند در جامعه‌اش، نقش زیربنایی داشته باشد و به صورت یک علت، یا عامل، در حرکت اجتماعی دخالت کند" - با این شدت - به انسان اصالت می‌دهد^{۱۰} - به اینجا که می‌رسد و رهبری کارگران را به عهده می‌گیرد، و برای به پیروزی رساندن آنها - در مبارزه شدید درگیرانه‌شان با طبقه حاکم - به ایمان و یقینی قاطع و بی‌تردید، نیازمندشان می‌بیند، ناگزیر از عوض کردن لحن است، چه، اگر بگوید، ذهن و علم و آگاهی و اراده افراد هم، می‌تواند در حرکت جامعه تأثیر داشته باشد، شاید کارگر مردد شود و چون علم و ذهن و آگاهی و اراده و تکنیک و جامعه‌شناسی را در خدمت طبقه حاکم می‌بیند، گمان برد که شاید بتوانند پیروزی کارگران را نفی کنند، یا به تأخیر بیندازند.

می‌بیند که اگر "خدا" و "مذهب" را به کلی نفی نکند، چه بسا که روحانیونی که هنوز در میان کارگران نفوذ دارند، بتوانند نقش سد کننده و تردید آوری بگیرند و در مبارزه قاطع طبقاتی کارگران، خللی ایجاد کنند، و اگر همه علت‌ها را نفی نکند و نگوید که هیچ تصادفی یا هیچ تغییر و تحولی وجود ندارد، و پیروزی شما سیر جبری و محتوم تاریخ است، نمی‌تواند کارگر را در همه جبهه‌ها، به مبارزه بکشانند.

این است که بهترین شعار را بر می‌گزیند و می‌گوید: پیروزی طبقه تو - ای کارگر - مثل طلوع خورشید فردا، جبری و لایتغیر است، و بی‌هیچ تأخیری سر می‌زند، و من و تو و دیگران را در طلوع او، تأثیری نیست. پس اگر نیروی تو یک هزارم نیروی آنها باشد، و اگر در صد جبهه، شکست بخوری

و پیروزِ شان ببینی، و احساس کنی که تو ضعیف‌تر می‌شوی و آنها قوی‌تر، نباید در پیروزیِ قطعی‌ات تردید کنی، چه، پیروزیِ "پرولتاریا"، در اختیار تو و آنها نیست، بلکه بر اساسِ تضادِ جبریِ دیالکتیکی بین دو طبقه است، دو طبقه‌ای که مثلِ دو قطبِ مخالف، در کنارِ هم جرقه خواهند زد، و انقلاب پدید خواهد آمد.

در اینجا، می‌بینیم که ایمانِ طبقه کارگر به صورتِ ایمانی علمی در می‌آید، نه ایمانی انسانی، چه، ایمانِ انسانی همیشه تردید آور است، و "ایمان علمی" ^{۱۱} پُر یقین.

بنابراین، در دوره نهایی، "مارکسیسم حقیقت" به "مارکسیسم مصلحت" و "شعار علمی" به "شعار سیاسی" تبدیل می‌شود و در مقایسه "مارکسیسم دوره جامعه‌شناسی" با "مارکسیسم دوره سیاسی"، به عقیده من، به میزانی که مارکسیسم به سومین دوره نزدیک می‌شود، عمقِ علمی‌اش را از دست می‌دهد و نقشِ علمیِ قوی‌تری می‌گیرد، و به همان میزان که از چهره حقیقت جویی و حقیقت‌بینی، دورتر می‌شود، سیمایی مصلحت‌جوتر و مصلحت‌بین‌تر می‌یابد.

دیگر این که، مارکسیسم در آخرین مرحله زندگی "مارکس"، از صورتِ علمِ کشفِ جبرِ منطقیِ تاریخ - یا فلسفه تاریخ - در می‌آید و به یک ایدئولوژی سازنده حزبی تبدیل می‌شود و اعتبار از دست رفته دانشگاه را در کارخانه‌ها و مزارع به دست می‌آورد.

مارکس "مارکسیست"؟!

فلسفه "مارکس" در زمانِ خود او، در اندیشه‌های ناقصِ پُر شر و شور، شکلی دیگر می‌یابد، آن قدر که فریادش را در می‌آورد که: "من مارکسام، مارکسیست که نیستم"؛ چرا که سخنِ خود او را، می‌خواهند به صورتی دیگر، به خودش تحویل دهند - بلایی که بر سر "سارتر" آورده‌اند - و این نمی‌تواند برای او قابلِ قبول باشد.

خلاصه کنم : پس در دورهٔ اول که مارکس به مذهب حمله می‌آورد، و تمام تکیه‌اش، بر این حمله است، ردِ پایِ دخترِ کِ آلمانی - معشوقِ اش - پیداست و در دورهٔ آخر که به حمله‌های شدید دست می‌زند و از شعارهای مبارزهٔ طبقاتیِ روز، دفاعِ قاطعِ یک جانبهٔ سیاسی می‌کند، به دلیلِ وجودِ "پرودن" است. یعنی اگر مارکس، رقیبِ نیرومندی چون پرودن - که پیش از او و مقدم بر اوست - را در برابرِ خود نمی‌دید، شاید دلیلی نمی‌یافت که برخلافِ تمامِ مکتب‌اش، شعارهای روزمره و روزنامه‌ای سیاسی بدهد و کشفِ تاریخ و جامعه‌شناسیِ علمی‌اش را، به صورتِ یک ایدئولوژیِ حزبی و سلاحِ طبقهٔ کارگر در بیاورد. در ضمن باید، غیر از "وجودِ پرودن"، به سیرِ حوادث و ضرورتِ تبدیلِ یک جامعه‌شناس به رهبرِ سیاسیِ شعار دهنده، توجه داشت، و پذیرفت که این هر دو - پرودن و ضرورتِ زمان - مارکسِ مرحلهٔ سوم را شکل داد.

در پایانِ این گفتار، باید بگویم که از مراحلِ سه‌گانه، زندگیِ مارکس در این بحث تنها به دومین مرحله، مارکسِ جامعه‌شناس - یا به تعبیرِ من "مارکسِ کامل" - می‌پردازم، چرا که نه می‌خواهم درسِ فلسفه بدهم، و نه درسِ سیاست، بلکه در کارِ تدریسِ فلسفهٔ تاریخ، مارکس را مطرح خواهم کرد و اکنون، مارکسیسم را تیترو می‌کنم، تا در گفتارهای بعدی هر چه را که لازم دانستم و توانستم، درس و توضیح دهم.

۱. ماتریالیسم از "فویر باخ"

۲. دیالکتیک از "هگل"

۳. فلسفه

۴. جامعه‌شناسی

۵. بینشِ شدیدِ طبقاتی^{۱۲} از "سن سیمون"

۶. نوعی اکونومیسم، اصالتِ اقتصاد از "پرودن"

۱. همین جا مقدسی نشسته بود؛ کنفرانسِ امام حسین را که من درباره‌اش ۳ ساعت صحبت کردم، شنید و بعد به پهلوی دستی‌اش "سقلمه" زد که "نگاه کن، اول می‌گوید زینب، بعد می‌گوید امام حسین! اول می‌گوید، خواهر، و بعد می‌گوید برادر؛ معلوم می‌شود که همه آن حرف‌هایی که می‌زنند راست است!"

۲. همین جا به مقاله: "تجدیدِ نظر در اندیشهٔ مارکسیسم" از "شوارتز" و کتاب "هانری لوفور" - مارکسیستِ موردِ قبولِ مارکسیسمِ جهانی و مرجعِ فکری و تریبونِ ایدئولوژیکِ مارکسیسمِ قرنِ ۲۰ - که دو مسألهٔ "فاشیسم و سرمایه‌داریِ سازشی" را طرح کرده، حوالهٔ تان می‌دهم.

۳. بعد از دو جنگِ جهان‌گیر است که آلمان به شکلی در می‌آید که می‌شناسیم و گر نه در قرنِ نوزده، آلمان، مذهبی‌ترین جامعهٔ

اروپایی است و فرانسه و لهستان در مراتبِ دوم و سوم قرار دارند.

۴. برخلاف آنچه که بعضی‌ها می‌اندیشند، ایده‌آلیست، مذهبی نیست؛ بسیارند ایده‌آلیست‌هایی که ضدِ مذهب‌اند.

۵. یکی از این مومنین از جایی به من نوشته بود که: "شما در کتاب‌هایِ تان نوشته‌اید که، من عقده دارم، و برای همین هست که شما به بعضی‌ها حمله می‌کنید" شنیده که عقده مربوط به بیماری و سرکوفتگیِ جنسی است! آخر اگر من عقدهٔ آن چنانی داشتم، برای چه به تو حمله کنم؟!

۶. آدمی را می‌بینم که خیلی با سواد و دانشمند هم هست، اما انگار در قرنِ بوقِ زندگی می‌کند! گاهی از چیزهایی غصه می‌خورد که آدم از غصه خوردن‌اش می‌فهمد که، این غم‌ها از رویِ خاطر جمعی و بی‌غمی است. یکی از رفقا می‌گفت که به یک مجلس

رفتم و دیدم یک نفر سخنرانی می‌کند، و به شدت به وزیری حمله می‌کند، عجیب حمله‌ای! من گفتم این، دارد ناپرهیزی می‌کند: "این چه مملکتی است، چه کسانی را دارند وزیر می‌کنند، این پُستِ این جوری را دارند به چه آدم‌هایی می‌دهند، مگر مملکتِ آدم ندارد؟ روزنامه را می‌خوانم، می‌بینم آقا وزیرِ یک مملکت است و می‌گوید "تنقید"، در صورتی که نقد به بابِ تفعیل نرفته!" از این اوقات تلخیِ آقا معلوم می‌شود که خیلی خاطر جمع است! در یک عالمِ هور قلیایی زندگی می‌کند. کمبودها را چه جور احساس می‌کنند (مثلِ خودِ وزارتِ اقتصاد که در اعلامیه‌اش نوشته بود: برای رعایتِ حالِ مصرف‌کنندگانِ ایرانی که در برابرِ تولیدکنندگانِ داخلی استثمار نشوند و تحتِ فشار قرار نگیرند، ورودِ یک مقدار اقلامی را که، مشابه‌اش را در ایران نمی‌توانند تولید بکنند، آزاد کردیم، و بر اساسِ احتیاجِ عمومی این‌ها را "تشخیص" دادیم: کمبود

تودهٔ مردم ایران، یکی ناخنِ مصنوعی است!

پیش‌ماری‌آنتوانت‌رفته‌بودند، گفته بود: این انقلابیون چه می‌گویند؟ گفته بودند: این‌ها می‌گویند نان می‌خواهیم؛ گفته بود: خوب بخواهند! گفتند: قحطی شده و شما هم که همهٔ گندم‌ها را به اطیش فروخته‌اید و این‌ها نان ندارند، گفته بود، خوب شکلات بخورند! تشخیص ناهنجاری‌های اجتماعی اینجوری است!

۷. در پشتِ نسخه‌ای از "مالکیت چیست؟" پرودن که هم اکنون در "بریتیش میوزیام" انگلستان محفوظ است.

۸. در دبیرستان معلمی داشتیم؛ او، وقتی که عده‌ای از طلاب و فضلاء حوزهٔ علمیهٔ قدیم و دانشمندان علوم مذهبی بودند، چند تا از شعرهای فرانسوی کلاس دوم دبیرستان را - مثلاً ویکتور هوگو و... - بی‌خودی

می‌خواند و بعد هر طور دلش می‌خواست، طبقِ مجلس، معنی می‌کرد. و برعکس، وقتی متجددین و فرنگی‌مآب‌ها و امثالِ این‌ها - که کاملاً از لحاظِ عربی بی‌تقصیر بودند - بودند، شعرهای کتابِ عربی کلاس سوم را بی‌مناسبت شروع می‌کرد: "انا دیک من الهندي..."!! بعد به مناسبتِ موضوعی که پیش آمده بود، معنی می‌کرد. همین‌طور که وی، پیشِ عربی‌دان‌ها، فرانسوی‌دان و پیشِ فُکلی‌ها عربی‌دان بود، او هم پیشِ فرانسوی‌ها اقتصاددان و پیشِ انگلیسی‌ها جامعه‌شناس بود!

۹. روابطِ طبقاتی، ابزارِ تولید، شکلِ تولید و منابعِ تولید، مجموعاً شکلی را می‌سازند که "نظامِ تولید" نام دارد.

۱۰. "مارکس در بحثِ مشهورش "الیناسیونِ انتلکْتُئُل" که از عمیق‌ترین مباحثی است که مطرح کرده‌واز خودِ اوست،

رسالتِ روشنفکر را به عنوانِ رسالتِ تعیین‌کنندهٔ مثبت و منفی، مطرح می‌کند.

۱۱. مرادم از "ایمانِ علمی"، طرحِ پدیده است به صورتی که قاعدهٔ علمیِ جبری‌یی، بیرون از قدرت، و بی‌ارتباطِ من و تو، باشد، و فرصتی برای شک و گمان نماند.

۱۲. ر.ک. به ضمیمه‌ها.